





به نام یگانه یزدان پاک

مجموعه داستان‌های کوتاه: عشق منجمد

نویسنده: نگین بای

ژانر: عاشقانه ، تراژدی

خلاصه:

عشقی ناب، در فراز چشم‌های من و تو! در میان دستان من و تو! در قلب‌های جفتمان! باهم کامل می‌شویم و مکمل همدیگر! بگذار بگویم چقدر دوستت دارم. اصلاً بگذار همه چیز را بگویم؛ که زندگی کردن و نفس کشیدن‌هایم در با تو بودن معنا می‌شوند. نبود من، در نبود تو خلاصه می‌شود؛ من نبود تو در پیش من و...

نبود من در این جهان!



مقدمه:

قلب من محبتی می‌خواهد؛ محبتی که به من بال و پر بدهد، تا در وسعت لبخند های طولانی
بپریم.

محبتی که من را نسیمی کند، تا در دست مملو از خوش‌رویی و دلگرمی بوزم.
درختی ایستاده در دستان گرم مهربانی‌ها، قایقی رونده در دریایی از رویاهای شیرین و ابری در
بدرقه‌ی زیبایی‌ها؛ محبتی که من را همچون آب، آتش، هوا و سنگ، برف کند و باران؛ یا پلی بالای
رودخانه‌ی شگفتی‌ها و هزاران محبتی که من را لایق بداند.

قلبم عشق می‌خواهد؛ عشقی که من را نیز بخواند.
عشقی که به اندازه‌ی وسعت آسمان دارای اعتماد باشد؛ پر از استواری های ناپیدا!
مانند آبنباتی شیرین و مانند گل، زیبا باشد.

عشقی همچون دریا پاک و همانند ماه تابان!

قلبم تو را می‌خواهد؛ تویی که آغاز و پایان همه چیزم هستی!

من تو را می‌خواهم!



المیرا

با آزاده از دانشگاه خارج شدیم. نفسم رو سوزناک بیرون فرستادم. خیلی از دست امین ناراحت و صد البته عصبی بودم؛ اما حیف که کاری از دستم بر نمیاد و بخاطر قیافه‌ی زشتی که دارم زبونم کوتاه! آزاده همونطور که روی یک دوشش کوله پشتی خودش و روی اون یکی دوشش کوله‌ی من بود هلك هلك دنبالم میومد. دستم رو کشید تا بلکه کمی از سرعتم کم بشه.

صداش رو شنیدم که غر زد:

-خدا خیرت بده المیرا! یک نگاهم به من بدبختم کنی بد نیستا

. حالا اگه اون امین در به در این کار و کرده باید من کیف صدکیلویییت رو حمل کنم آخه؟ انصافه؟! نه تو بگو انصافه؟

-وایی! بس کن آزاده! اگه قراره تا خونه غر بزنی راهم و عوض کنم.

-به به چشم چپ و راستم روشن! راحت و عوض کنی؟ داشتیم المیرا؟

سرجام وایستادم. خیلی داشتم اذیت می‌شدم. بخاطر نگاه آزاردهنده و زجر آور دیگران! همش من رو به چشم جوجه اردک زشت می‌دیدن. به طرف آزاده برگشتم.

-تو که داری یه کیف اینور و اونور می‌کنی انقدر اذیت می‌شی. منو بگو که نگاه های همه اذیت می‌کنه. هر جا می‌رم پچ پچا شروع می‌شه.

آزاده شیطون ابرویی بالا پروند و گفت:-حتی من؟!!

به حرفش اهمیتی ندادم.

-آزاده یه سوال بپرسم؟

-بپرس ببینم چه مرگته!

-چرا من زشتم؟

با حرفم اول با تعجب نگاهم کرد و بعد شروع کرد به خندیدن. ناراحت ل*بم رو کج کردم و آروم به بازوش زدم.

-نخند دیگه! جوابم و بده.

آزاده که سعی داشت خنده‌اش رو جمع کنه گفت:-چی باعث شده همچین فکری و کنی المیرا؟ تو خیلی‌ام خشگلی.

کمی به صورتم دقیق تر شد و چشم هاش رو ریز کرد.



-البته خشگل که نه! بامزه... آره تو بامزه‌ای!

-خب خب بسه! فهمیدم داری سرم شیریه میمالی.

سرش و رو پایین گرفت.

-یعنی مشخص بود؟!

پوفی گفتم و به راهم ادامه دادم.

-دیدنی آزاده؟ توام قبول داری زشتم. اصلا می‌دونی چیه؟ صد رحمت و هزار رحیم به زشت! یعنی خدا یک ذره هم وقت نداشته روی این صورت کار کنه؟

-بابا المیرا گیر دادیا. زشتی خشگلی مهم نیسته که!

-حرف نباشه! تو جای من نیستی. نمی‌فهمی چی می‌گم.

-یعنی نفهمم دیگه؟

-الان تو خشگلی! خدا یکم از خشگلیات رو بهم میداد حل بودا.

فقط یه ذره! من که چیز زیادی نمی‌خوام آخه.

آزاده که از حرف های من ریز ریز می‌خندید گونم رو نرم ب*و*سید.

-الهی قربونت بشم! چرا غصه می‌خوری؟ نگران نباش؛ یه پسریم پیدا می‌شه بیاد تو رو بگیره.

غصه‌ی چی رو می‌خوری؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-مسئله اون نیست بی چشم و رو! می‌گم نفهمی نگو نه. مسئله‌ی من اینه که چرا باید تو زبونا بچرخم؟ همش بگن دختر ایمان آقا زشته دختر ایمان آقا فلان بهمانه؛ دختر ایمان آقا کوفت و زهرماره! بابا خسته شدم بخدا. منم دل دارم آزاده.

آزاده کمی درهم شد. دستم رو کشید و داشت به سمت دانشگاه می‌رفت.

-کجا آزاده؟

-باید بریم حساب امین و برسم. حقش و بزارم کف دستش؛ مثلا اون خیلی سر تر از توه؟

سرجام وایستادم که باعث شد آزاده هم برگرده و نگام کنه.

-آزاده خودتم خوب می‌دونی سر تر از منه! پس بهتره ما رو نندازی تو هچل!

-المیرا چرا گیج می‌زنی؟ خب امثال تو همین حرفارو می‌زنن که امین خان فکر می‌کنه کیه!

یک نگاه عاقل اندر سَفیهانه بهش کردم و گفتم:- تو خودت نبودی که همون اول دیدیش گفتمی چقدر نازه؟

-اصلاً گفتم که گفتم! الان دیگه نظرم عوض شده. زیبایی که ملاک نیست؛ ببین درونت چی می‌گذره.

مرموز نگاهش کردم و گفتم:- به به! می‌بینم حرفای گنده گنده می‌زنی.

-می‌خوای نزنم؟ به جاش تو رو بزnm که دلم خنک شه.

و یک نیشگون نون و آبدار از بازوم گرفت که جیغم به هوا رفت.

-آخ! خدا لعنتت کنه آزاده. چقدر دستت سنگینه.

-همینی که هست. تا تو باشی حرف رایگان تحویل نمی‌دم.

-برو بابا دستم و شکستی طلبکارم هستی؟!

بدون اینکه جواب بگیرم راهم رو کشیدم به سمت خونه. آزاده هم دوباره دنبالم راه افتاد.

-روانی یواش تر برو منم برسم.

-میگما... ای کاش یه معجزه بشه خشگل شم؛ اینجوری دیگه انقدر جوش نمی‌زنم.

آزاده حرفی نزد و تا رسیدن به خونه ساکت شدیم. سر کوچه کلید و از کوله‌ام درآورد.

-زود باش درو باز کن پختم از گرما.

چپ چپ نگاهش کردم که برام ادا درآورد. پام که به داخل خونه رسید، شیرجه زدم جلوی آینه.

آزاده نچ نچی کرد که محل ندادم و خیره شدم به دختر داخل آینه. ل*بم و کج کردم و با این حال

از چهره‌ام بدم نمی‌اومد. اونقدری حساس نیستم که بخوام عمل کنم و برم تو کار جراحی و اینجور

چیزا؛ مقنعه‌ام رو کشیدم و یک گوشه پرتش کردم. توی یخچال یکم کتلت مونده بود. البته

دستپخت آزاده افتضاحه و قابل خوردن نیست. این و جلوی خودشم گفتم. اما بازم کاجی به از

هیچی! با ظرفش گذاشتم توی مایکروویو تا گرم بشه.

-آزاده...

-هوم؟!

-هوم و بلا! نوشابه نداریم.

-به من چه؟

-برو سوپری بخر؛ مگه می‌شه این زهرماریت و خورد.



-صدات و نشنیدم.

بلندتر گفتم:-میگم برو گمشو نوشابه بخر!

-دور من و خط قرمز بکش. پرنگم بکش که چشمت ببینم. الانم دارم میرم حموم؛ بوی گند گرفتم.

-اول برو نوشابه بگیر بعد.

-بعدی وجود نداره؛ الان حموم لازم.

-آزاده!

-آه! میرم ولی با کدوم پول؟!

یک نگاه خیره بهش کردم و گفتم:-گدا صفت! برو از کیفم بردار.

لبخند موزی زد و گفت:-حالا شد!

بعد با هزار منت و غر زدن دوباره آماده شد و رفت. منم روی صندلی نشستم و رفتم تو فکر امین. واقعا نمی‌دونم چی باعث شد که امین جلوی همه بهم تیکه بندازه و منم در مقابلش لام تا کام نتونم حرف بزنم. اولین بار که دیدمش احساس می‌کردم شخصیت جذابی داشته باشه و کمی هم با ادب! اما برخلاف تصورات غلطم، امین بیشتر به ظاهر توجه می‌کنه. با خودم فکر می‌کردم چون بهش علاقه‌ی عجیبی پیدا کردم اونم به اندازه من ازم خوشش میاد که متاسفانه هنوز آدم شناس خوبی نشدم! پوفی گفتم و از این فکر ها اومدم بیرون. دوباره جلوی آینه‌ی پذیرایی وایستادم و کمی خودم رو برانداز کردم. همیشه عادت داشتم با این کار به خودم روحیه‌ی ضعیفی وارد کنم! با صدای مایکروویو به خودم اومدم و رفتم تا میز و بچینم. آزاده هم که اومد کتلت ها رو با زور و بلا نوش جان کردیم.

-ظرفارو تو می‌شوریا.

آزاده سرش رو بالا گرفت و یک جوری نگاهم کرد که گفتم:

-چی؟ انتظارداری من بشورم؟!

-نه عزیزم. ناراحت می‌شم بخدا. قلبم ریش ریش می‌شه دست به سیاه سفید بزنی.

با حرفش خنده‌ام گرفت. آزاده حرصش گرفت و گفت:

-ببند! می‌زنم تو سرت ها.

-حالا که اصرار می‌کنی بهت کمک می‌کنم.

-پاشو تا نظرت عوض نشده.



و خودش سراسیمه بلند شد. ظرف ها رو که شستیم قرار شد بعد از ظهر بریم بیرون. که ای کاش نمی‌رفتیم. توی کافی شاپ نشسته بودیم و آزاده داشت حسابی از خودش پذیرایی می‌کرد. با دیدن امین که با دوستاش اومدن داخل ناخودآگاه سرم و خم کردم. با صدای خفه‌ای گفتم:

-وایی! آزاده...

-ها؟! چرا اونجوری کردی خودتو؟

-تو رو خدا تکون نخور. پاشو بریم.

-چی می‌گی تو؟! من هنوز سیر نشدم.

-ای کارد بخوره تو شکمت. می‌گم پاشو.

-نمی‌خوام. اصلا چی شده؟

-آخ از دست تو! امین پشت سرته!

-واقعاً؟ خب باشه. می‌خوای سلام کنیم؟

-آستینش رو کشیدم.

-نه نه! حوصله‌اش و ندارم. باز یه حرفی می‌زنه من جوش میارم.

-بیجا کرده؛ خودم جلوش درمیا.

-وای به حالت برگردی آزاده.

بی توجه به حرفم برگشت سمت امین و دستش رو تکون داد. الهی بمیری آزاده. امین لبخند کجی زد و دستش و بالا گرفت. زیرلب گفتم:

-آزاده خیلی چشم سفیدی!

-تو کاریت نباشه. اگه حرفی بزنه جفت پا میرم تو دهنش.

-آفرین! همین مونده آبرومون و ببری.

با صدای امین دست از کل کل کردن برداشتیم.

-شما کجا اینجا کجا؟

آزاده لبخندی زد و گفت:

-اتفاقا این سوال برای منم پیش اومد.

-ما که همیشه اینجاایم.



من که با خجالت زل زده بودم به آزاده با صدای امین قالب تهی کردم:

-المیرا...

قلبم چنان لرزید که نگو! لبام و تر کردم و با لبخند مضحکی گفتم:

-بله؟!

-میای یه دقیقه بیرون؟ کارت دارم.

من و آزاده با تعجب بهم خیره شدیم. گفتم الانه که منو ضایع کنه و همین وسط اشکم دربیاد. برای همین بهش گفتم:

-کار مهمی داری؟

-آره!

آزاده سقلمه‌ای بهم زد که پاشم و باهاش برم. منم با تردید بلند شدم و پشت سر امین با هم رفتیم بیرون از کافی‌شاپ. دو نفر داشتن از کنارمون رد می‌شدن که بهم تیکه انداختن.

-این و باش! قیافه‌اش و!

لبخند محوی روی لبای امین شکل گرفت. منم که نازک نارنجی و به قول آزاده دل‌نازک، بغض کردم و اشک دور چشمام حلقه بست.

-المیرا..

با صدای امین بیشتر بهم ریختم. سرم و بالا گرفتم و گفتم:

-چی؟ باز می‌خوای چجوری مسخرهام کنی؟ یه بار که گفتم زشتم. یه بار غرورم و شکستی. منم... منم...

دیگه ادامه ندادم و به سمت کافی‌شاپ حرکت کردم. مچ دستم و گرفت و گفت:

-وایسا..

دستش و پس زدم و بدون حرفی به راهم ادامه دادم. جلوم سبز شد و گفت:

-بهت می‌گم وایسا..

-برو کنار!

اخم کمرنگی کرد.

-مثل اینکه من و با اون پسر اشتباه گرفتی.

-نه، اتفاقاً توام یکی مثل همونایی.



-می‌خوام باهات حرف بزنم. گوش کن.

-من نمی‌خوام بشنوم.

و سریع از کنارش گذشتم. خودم و به میز رسوندم و کیفم و برداشتم.

-آزاده پاشو بریم.

آزاده هول کرد و با چشمای درشت نگام کرد.

-چیزی شده؟ حرفی زد؟

-نه پاشو.

-پس چرا...

-آزاده!

-باشه باشه.

از جاش بلند شد و همونطور که جلوی چشم من و دوست امین قهوه‌اش و سرمی‌کشید لبخند مسخره‌ای زد. منم یقه‌اش و گرفتم و کشیدمش.

-بیا..

ای بابا، گفتم همه رو بخورم یک‌وقت حروم نشه. ناسلامتی روش پول دادیما.

روضة‌خونی هاش تمومی نداشت که با صدای بوق ماشینی برگشتم.

-المیرا مراقب باش.

جیغم همراه بوق ماشین تو فضا پخش شد. داشتم دارفانی و وداع می‌گفتم که یکنفر دستم و کشید و به قولی نجاتم داد. منم بین دستاش قایم شده بودم و چشمام بسته بود. همه جا که ساکت و سوت و کور شد بالاخره چشمام و باز کردم. سرم و بالا گرفتم و به ناجی جونم خیره شدم. با دیدن امین چشمام درشت و درشت‌تر می‌شد. ازش می‌خواستم فاصله بگیرم که نداشت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-بهت که گفتم مثل اون پسرا نیستم.

سریع ازش جدا شدم و یکمی هم معذب بودم. چندنفری داشتن تماشامون می‌کردن. امین دستاش و تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

-تشکر لازم نیست. وظیفم بود!

با حرفش سرخ شدم.



-خب.. راستش چی بگم..

-هیچی نگو! حالا که جونت و نجات دادم میذارى حداقل حرفم و بزمن؟

یک‌نگاه به آزاده کردم که اشاره کرد قبول کنم. منم انقدر این‌پا و اون پا کردم که آخر خود آزاده دست به کار شد و گفت:

-بگو امین، می‌شنویم.

با یک‌دستش پشت گ*ردنش و خاروند و به آزاده گفت:

-راستش... خصوصیه!

چهره‌ی آزاده دیدنی بود. لبخند کمرنگی روی لبام جا خوش کرد. آزاده داشت می‌رفت و گفت:

-باشه، میرم. ولی حرفی که من نشنوم بدرد هیچی نمی‌خوره.

و سریع فرار کرد. امین هم از فرصت استفاده کرد و گفت:

-بگم؟!

...

-این‌بار دیگه چیزی نیس که تو رو آزار بده. درسته خیلی در حقت بد کردم. تیکه‌هام که جای خود داره ولی... ولی ایندفعه فرق می‌کنه. حرف دلمه!

این و که گفت قلبم لرزید. دلم می‌خواست از اونجا فرار کنم. اما از یک طرف می‌خواستم بدونم. بدونم حرف دلش چیه!

-المیرا، من...

منتظر نگاهش کردم. دل تو دلم نبود تا حرفش و بزنه.

-راستش، من دوست دارم!

با حرفش نفسم تو س*ی*نه حبس شد. باورم نمی‌شد.

-المیرا، المیرا کجایی؟

با صدای آزاده به خودم اومدم. دستش و جلوی صورتم تکون می‌داد.

-امین با دوستش رفت ها. این برگه چیه داده به دستت؟!

تازه فهمیدم همش خیالاتم بود. با گیجی به برگه‌ی توی دستم خیره شدم.

-این از کجا اومد؟



-خب خنگ خدا، امین بهت داد دیگه. نگفت چی نوشته؟!

سرم و به علامت نفی تکون دادم.

-راستش اصلا حرف هاش و نشنیدم.

-واقعا که! بده ببینم چیه.

و برگه رو از دستم کشید. اول هاش و آروم و بعد کمی بلند خوند.

-سلام آزاده‌ی عزیزم! راستش یک حرفی تو دلم مونده که باید بهت بگم. دو ماهی میشه که می‌خوام پا پیش بزارم اما یک چیزی مانع می‌شد. آزاده من به شما علاقه دارم. اگه رو در رو حرف نزدیم چون روم نمی‌شد و...

همین حرف ها کافی بود که من و تو شوک ببره و دیگه چیزی رو نشنوم. امین، به آزاده علاقه داره؟ آزاده با خوشحالی بالا و پایین پرید و گفت:

-وای المیرا، دیدی چی نوشته؟ به نظرت چی بهش بگم؟

بغضی که توی گلوم بود و داشت خفهام میکرد و کنار زدم و با لبخند تلخی گفتم:

-چی بگی؟ هرچی می‌خوای.

بالاخره سوار تاکسی شدیم تا برگردیم خونه. منم فکر و ذکرم شده بود امین! من و باش چه خوش‌خیال بودم و فکرکردم میگه دوستم داره. به خونه که رسیدیم روی مبل ولو شدم. زنگ خونه به صدا درومد که داد زدم:

-آزاده باز کن درو!

-برو خودت باز کن.

-وایی من و می‌کشی. حال ندارم.

-منم دست کمی از تو ندارم.

با حرص پاشدم و تا دم در رفتم.

-کیه؟

انگار لال بود که جواب نمی‌داد. در و باز کردم که با یه دسته گل بزرگ رو به رو شدم. بی حوصله گفتم:

-بفرمائید؟ با کسی کار دارید؟!

دسته گل و از جلوی صورتش کنار زد که با دیدن امین خشکم زد.



سرم و پایین گرفتم و زیرلب سلام کردم که خودم هم نشنیدم. گل و به سمتم گرفت که گفتم:

-بزار صداش کنم.

-کی رو صدا کنی؟

-آزاده! مگه باهاش کار نداری؟

-نه، آزاده چرا؟!

نیش خندی زدم.

-این مسخره بازی هو چیه؟

-من این گل و واسه تو آوردم.

-ولی من آزاده نیستم. چشمات مشکل دارن؟ من المیرام.

-نه اتفاقا درست می بینم.

اومدم در و ببندم که آزاده گفت:

-المیرا کیه؟

-نمی دونم فکر کنم با تو کار دارن.

آزاده دمپایی پوشید و به سمتم اومد.

-با من کار دارن؟ نکنه فرهاده؟

با دیدن امین لبخند زد و گفت:

-سلام! فرهاد کجاست؟

با حرفهای آزاده گیج تر شدم. آزاده به گل اشاره کرد و به امین گفت:

-واسه منه؟

-نه، برای المیراست.

آزاده یک نگاه به من کرد که سریع گفتم:

-نه بابا، واسه تو خریده. داره شوخی می کنه.

-من شوخی ندارم.

آب دهنم و صدا دار قورت دادم.



-چی میگی امین؟ م.. مگه تو برای آزاده نامه ننوشتی؟

ابروهای امین خم شد.

-نامه؟ من؟ فکر کنم حالت خوب نیست.

زیرلب با استرس گفتم:

-یعنی اونم خواب دیدم؟

آزاده لبخندی زد و من و برد داخل خونه. به امین هم اشاره کرد بیاد تو. درو بست و گفت:

-مثل اینکه اشتباه شده. اون نامه رو امین برای من ننوشته بود که! آقا فرهاد، دوست امین نوشته بود و از امین خواست بده به من. امین هم داد به تو تا بدی به من!

سرم و بین دستام گرفتم. آزاده با چشم به امین اشاره کرد و گفت:

-حالا هم خودش اومده تا بگه چقدر دوست داره.

باورش برام سخت بود.

امین جلوی پام زانو زد و گفت:

-حالا این دسته گل و قبول می‌کنی؟

-نکنه دارم خواب می‌بینم. آره همش خوابه.

آزاده خندید و گفت:

-نه دلبر، بیداری.

امین همچنان منتظر بود تا گل و ازش بگیرم. همین که گرفتم لبخندی زد و گفت:

-گلم و که قبول کردی. خودم و چی؟

-ببینم.. نکنه باز داری مسخرهام می‌کنی؟

خندید و دستی به موهایش کشید.

-نه ایندفعه واقعیه!

لبخندی زدم و چشم‌هام و باز و بسته کردم.

یک‌لبخند واقعی...!

و یک‌حس واقعی...

اون لحظه بین من و امین بود... .



شبنا

-خانم گل میخری؟

دیرم شده بود و صدای پسر بچه ای که کنارم قدم برمی داشت و نمی شنیدم.

-خانم تو رو خدا یه گل بخر. نمی خری خانم؟

-نه برو پی کارت.

-بخیرین دیگه. یک شاخه!

-گفتم نه، برو دیگه.

-واسه عشقت گل رز بخر. خوشحال میشه ها.

-ای بابا، چرا دست از سرم برنمیداری؟ من عشقی ندارم. الانم دارم میرم از شوهرم طلاق بگیرم.

-خب واسه خودتون گل بخیرین؛ دلتون شاد می شه.

-من هیچ جوهره شاد نمی شم. از خودم و دنیام سیرم! چه برسه بخوام از توی بی سرو پا گل بخرم.

کمی ناراحت شد. اهمیتی ندادم. دوباره دنبالم راه افتاد و با گریه گفت:

-تو رو خدا گل بخیرین. وگرنه امشب باید تو خیابون بخوابم خانم. هوا سرده و منم می ترسم!

-خب من چیکار کنم؟ مگه خیریه باز کردم که اینارو به من میگی؟! بعدشم این همه آدم. جا اینکه وقتت و با من بگذرونی برو به یکی دیگه گیر بده.

و راهمو کشیدم و تندی رفتم اونور خیابان. دیگه دنبالم نمی اومد و بهم خیره شده بود. خودم و به دادگاه رسوندم و بعد از چندساعت گیر و بند و کلی دردسر قرار شد فردا دوباره برم. هوا خیلی سرد بود. سرمو تو یقه ام فرو بردم و دستامو توی جیب پالتوم خفه کردم. با دیدنه همون پسره پوفی گفتم. فکش می لرزید و به هر نحوی بود می خواست گل بفروشه. اونم به منی که راضی نمی شدم حتی شده یه گل ازش بخرم. اومد به طرفم!

-وای از دسته تو! هنوز اینجا وایسادی گلات و بهم غالب کنی؟



همچنان بهم خیره بود. کشیدمش کنار و از اونجایی که مطمئن بودم دنبالم میاد گفتم:
 -ببین بچه جون برو پاپیج یکی دیگه شو. من حوصله ی خودم و هم ندارم تو که دیگه سهلی!
 -آخه، کسی از من گل نمی خره.
 -خب برو کار کن.

-بهم کار نمی دن. میگن خیلی کوچیکی واسه کار کردن.
 -من دیگه نمی دونم. فقط بگم ازت گل نمی خرما.

لبخند بی جونی زد و گفت:

-می خوایین یدونه مجانی بهتون بدم؟!

-نه فقط به پر و پام نپیچی کافیه!

دستی برام تگون داد و گفت:

-باشه، خداحافظ خانم!

هیچی نگفتم و رفتم خونه. فردا دوباره از اونجا رد شدم. پسره که کنار دوستش بود با دیدنه من اومد پیشم.

-سلام خانم!

-باز چیه؟ می خوای گل بخرم ازت؟!

-نه امروز قراره آدامس بفروش.

-بابا به چه زبونی بگم من هیچی نمی خوام. برو دیگه آه!

غصه هاش از سر گرفتن. منم سریع گذاشتم رفتم. موقع برگشتن دوباره پرید جلوم. هر روز کارش همین بود. یک بارم جای خودش یکی از دوستاش و فرستاد تا ببینه با اونم همین رفتار و دارم یا نه! ولی من با هردوشون یک جور برخورد کردم.

از زندگیم بیزار بودم چه برسه به این بچه ها. دوباره داشتم از اون خیابون رد می شدم که اومد سمتم و گفت:



-من امیر حسینم. اسم شما چیه؟!
 -تو چیکار داری؟ نمی خوای دست از سرم برداری؟
 -بداخلاق نباشین دیگه، من شما رو خیلی دوست دارم. خیلی شبیه خواهرم هستین‌ها!
 -خواهرت کجاست؟

چهره اش غمگین شد و گفت:
 -اون مُرده! یعنی رفته پیش خدا. خیلی دلم براش تنگ شده ها. اسمش آرزو بود. دلم می‌خواد
 برم پیشش!
 -من باید برم.
 پا تند کردم. به طرفم دوید و گفت:
 -یه لحظه صبر کنین!

یه آدامس انداخت تو جیبم و در رفت. شونه ای بالا انداختم و راهی خونه شدم. هر روز که از
 اونورا رد می‌شدم باهام حرف می‌زد و منم سعی می‌کردم از دستش فرار کنم. یه گل می‌داشت توی
 دستم و خداحافظی می‌کرد. دیگه برام عادی شده بود. به خونه که رسیدم کلید و توی در چرخوندم
 و وارد شدم. آناهیتا به سراغم اومد و گفت:
 -چی شد شبنا؟

-هیچی! حرفای همیشگی! اول آرمین گفت تفاهمی جدا شیم حالا پاش رو تو یک کفش کرده و
 جلوی قاضی میگه من راضی به طلاق نیستم.
 -خب، چرا دیر اومدی؟ خیلی نگرانت شدم.
 بتری آبو از یخچال کشیدم بیرون و همانطور که دکمه های مانتوم رو باز می‌کردم بهش گفتم:
 -بابا یه پسر بچه افتاده به جونم تا ازش گل بخرم.
 آناهیتا لبخندی زد و گفت:
 -جالب شد!

آب و لاجره نوشیدم و گفتم:



-کجای این حرفم جالبه؟ من که این روزا اعصاب درست و حسابی ندارم اونم ولم نمی کنه. میگه شبیه خواهرشم!

آناهیتا بطری و با اخم ازم گرفت.

-با دهن نخور!

از دستش کشیدم و گفتم:

-بده توام حال داری! اون از آرمین و امیرحسین. اینم از تو!

-وای شبنا غرغرو شدی ها. عین پیرزنا غر میزنی!

-مگه کار دیگه‌ای هم دارم؟

-باید بگی مگه کار دیگه‌ای هم بلدی.

برو بابایی حواله اش کردم و بطری و نزدیک دهنم بردم.

-حالا این امیرحسین کیه؟!

-همون گل فروشه دیگه. خیلی سمجه!

سری به علامت تاسف تکون داد که توجهی نکردم. فردای اون روز دوباره داشتم از پیاده رو رد می‌شدم که امیرحسین نبود. برام خیلی عجیب بود و از طرفی هم با خودم گفتم:

-حداقل می‌تونم زودتر برسم به دادگاه!

و به راهم ادامه دادم. دو سه روزی بود که دیگه نمی‌دیدمش. یه روز از دوستش که داشت گل می‌فروخت پرسیدم:

-ببینم امیرحسین دیگه نمیاد؟!

-شما از کجا می‌شناسینش؟

-اگه جوابم و بدی بهت می‌گم!

-نمی‌دونم خانم. من ازش خبری ندارم.

-من خاله‌ی امیرحسینم.



با تعجب گفت:

-وا امیرحسین که کسی رو نداره.

-می‌بینی که داره! برو دیگه.

داشت می‌رفت که داد زدم:

-راستی...

برگشت و منتظر نگام کرد.

-خبری شد حتما بهم بگو.

سرش و تگون داد و دوید سمت یه ماشین. منم برگشتم خونه. یه جورایی نگران امیرحسین بودم. سعی داشتم این حس و پنهون کنم یا به روی خودم نیارم. بعد از گذشت چند روز از فکر امیرحسین اومدم بیرون و به کارام می‌رسیدم.

دیگه تصمیم گرفته بودم اگه این بار ببینمش باهاش خوش رفتاری کنم. دوستش و که دیدم گفت امیر حسین بد حاله و توی بیمارستان بستری شده. با اینکه کلی کار ریخته بود روی سرم خودم و مجبور کردم برم عیادتش. آدرس بیمارستان رو از دوستش گرفتم و راهی شدم. وقتی رسیدم به سمت رسپشن رفتم و شماره ی اتاق امیرحسین و گرفتم. وارد اتاقش شدم که دیدم از روی تخت بلند شده و از پنجره آویزون شده. لبخندی زدم و گفتم:

-میفیتی امیرحسین!

با شنیدن صدام یه لحظه دست از بازیگوشی برداشت. سرش و به طرفم چرخوند.

-شماییین؟ بالاخره اومدین خاله شبنا؟!

با تعجب خیره شدم بهش. اسم منو از کجا میدونه؟ پرید بغلم و گفت:-دوستتون دارم.

کاراش شک برانگیز بود. آخه یک گل فروش چطور می‌تونه انقدر بهم علاقه مند بشه؟... از روی زمین بلندش کردم و روی تخت نشوندمش.

-مریض شدی آقا کوچولو؟



سرش و تگون داد و گفت:

-اوهوم! ولی دکتر گفته زودی خوب می‌شم...

-کی تو رو آورده بیمارستان؟

دهن باز کرد تا حرف بزنه اما سریع جلوی خودش و گرفت و گفت:-اوم ... نمی‌دونم!

-خیله خب، فعلا باید استراحت کنی تا خوبه خوب شی.

با صدای قاروقور شکمش چشم دوختم به صورتش. ولی اون حواسش نبود. لبخندی زدم و گفتم:

-چی دوست داری واست بگیرم شیرمرد؟!

انگشت اشاره اش و روی ل*بش گذاشت و حالتی تفکر به خودش گرفت. لبخند بامزه و شیرینی زد و گفت:

-آهان! شکلات می‌خری واسم؟ آخه دوستام میگن خیلی خوشمزه اس. ولی من نخوردم. تو خوردی؟

ل*بم و کج کردم و الکی گفتم:

-نه! منم نخوردم. بمون همینجا تا من برگردم.

با شک و تردید گفت:

-می‌خری خانم؟!

-آره عزیزم، میرم شکلات بخرم با هم بخوریم. در ضمن به من بگو خاله باشه؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-باشه! منم قول میدم گل مجانی بهتون بدم.

لپش و کشیدم و داشتم می‌رفتم که لحظه‌ی آخر دیدم امیر حسین دوباره روی پنجره رفت. با خودم گفتم نکنه از این ارتفاع بیفته. به عقب برگشتم و گفتم:-امیرحسین...

-بله؟

از پنجره بیا پایین؛ پرت شی از اونجا دیگه نمی‌تونی شکلات بخوری ها.

-چشم اومدم!



و مودب روی تختش نشست.

-آفرین! تا من برمی‌گردم نمیری‌ها.

سرش و تکون داد. با اینکه می‌ترسیدم یادش بره بازم از بیمارستان بیرون اومدم. از مغازه علاوه بر شکلات براش کلی خوراکی خریدم. از مغازه بیرون اومدم و داشتم به سمت بیمارستان می‌رفتم که دیدم امیرحسین با گل‌های چیده شده توی دستش می‌خواد بیاد اینور خیابون. منو که دید گل‌های توی دستش رو بالا گرفت و گفت:

-واسه شما گل چیدما.

و از خیابون دوید سمتم. نگران نگاهش کردم.

-امیرحسین مراقب باش!

دستاش و باز کرد و با لبخند گفت:-خاله شبنا...

منم دستام و باز کردم تا توی بغلم بگیرمش. اما تنها چیزی که تو گوشم پیچید صدای بوق ماشین و جیغ پسر بچه ای بود! هراسان دنباله امیرحسین گشتم.

-امیرحسین کجا رفتی پس؟!

از دلهره بغض راه نفس کشیدم و بست.

-امیرحسین با توام!

به طرف خیابون دویدم. ازدحامی از جمعیت دور یک ماشین و.....

نه این امکان نداره. غیرممکنه! جیغی کشیدم و از بین همشون گذشتم. امیرحسین غرق در خون و گل‌های پرپر شده بود. جسم بی جونش رو ب*غ*ل کردم.



-امیرحسین، می‌شنوی صدامو؟ امیرحسین پاشو. می‌خوام گل بخرم.

تکونش دادم و اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودن.

-امیرحسین پاشو، مگه شکلات نمی‌خواستی؟ واست خریدم عزیزم. گل رز هم می‌خرم خوبه؟!

زنی بازوم رو گرفت که جیغی زدم و دستش و پس زدم.

-ولم کن! این بچه چشماش و باز نکنه منم خودم و می‌کشم...

امیرحسین و تو بغلم فشردم.

-غلط کردم امیرحسین، پاشو آقا کوچولو. بازم بگو گل نمی‌خری خانم. به قرآن می‌خرم. بلند شو بازم برام حرف بزن. تو نباید بری. پاشو دیگه. دکترت گفته بود خوب می‌شی. امیرحسین شکلات چی؟ نمی‌خوری؟! تو که گفتی اصلا شکلات نخوردم. هنوز نخوردی دلت و زد؟

یاد حرفش افتادم " اسمش آرزو بود، دلم می‌خواد برم پیشش! " جیغ زدم.

-نرو امیرحسین، تو رو خدا نرو. من احمق و بگو. من نامرد و بگو که به حرفات گوش نمی‌کردم. خدا لعنتم کنه. خدا از حقم نگذره!

گونه ی سردش رو ب*و*سیدم. امیرحسین دیگه برنگشت. هیچوقت! و من خیره به جاده با این امید که بیاد و بگه: خانم گل می‌خوری؟

.....

با صدای آناهیتا چشمام رو باز کردم.

-شبنا ... شبنا خوبی دختر؟ چرا داری تو خواب گریه می‌کنی؟!

با حرفش دستی به صورتم کشیدم. خیس خیس بود. آناهیتا محکم بغلم کرد و گفت:

-خوبی شبنا؟ زهر ترک شدم....

زدمش کنار و با ترس از حام بلند شدم. با پوشیدن لباسام به سمت در خروجی دویدم.



-شبنّا کجا میری؟ دیوونه شدی؟!

بی توجه به صدا زدنهای آناهیتا از خونه زدم بیرون. هنوزم می‌باریدم و دعا دعا می‌کردم همش خواب باشه. دنباله امیرحسین گشتم و اسمش رو زیرلب تکرار می‌کردم. ناختم و با دندون می‌جویدم. نبود که نبود! با گریه گفتم:- پس کجایی؟

-خانم، خانم گل بخر. از من گل می‌خوری؟

با شنیدن صدایش به عقب برگشتم. محکم بغلش کردم و زدم زیر گریه.

-تو اینجایی؟!

-خاله شبنّا...

-جانۀ دلم؟

-خب یه گل ازم بخرید دیگه. اون آقاهه منو همش می‌فرسته پیش شما تا بهتون گل بدم.

با حرفش به کسی که اشاره کرد خیره شدم. با دیدنه آرمین که لبخند زده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود چشمام گرد شد. کم کم تعجبم به لبخند تبدیل شد و زیرلب گفتم:- پس کار تو بوده!

*.....

ای کاش قدر چیزی که داریم را بدانیم...

قبل از اینکه از دستش بدهیم...

ای کاش بفهمیم محبت تمام شدنی نیست...



برای محبت کردن نباید چرتکه انداخت...

ای کاش بدانیم عشق فراموش نشدنی است...

و چیزی که فراموش نشدنی است عشقه!

آهو

همه چیز برای جشن تولد مهیا بود. میز تزئین شده که وسط آن یک کیک خانگی قرار داشت. بادکنک های رنگارنگ به سقف آویزان بود و یا روی زمین پخش بودند. تم تولد را دختر هجده ساله ای تعیین کرده بود. همه جا با رنگ های مشکی و زرد و سفید تزئین شده بود. دخترک خوشحال بود که تولد سپهر را می گیرد. سپهر کسی را نداشت و دلش به این دختر خوش بود. هم دیگر را دوست داشتند و با هم دنیایی عاشقانه داشتند. شمع ها را کنار هم که عدد ۲۴ را نشان میداد روی کیک گذاشت. گل های یاس را توی گلدان قرار داد و یاد خاطراتش با سپهر افتاد. هر بار ریز می خندید و برق اشک در چشمان مشکی اش دیده می شد.

"سپهر گل رزی را که برایش خریده بود را به طرفش گرفت و با لبخند گفت:- تقدیم به آهو خانمه خودم!

آهو ریز خندید و گفت:

-واقعاً؟ این ماله منه؟!

-بله که ماله شماست...

-وایی ممنون سپهر...

-قابله خانمم و نداره!

و آهو را در آغوش کشید و آهو گل رز را با عشق بو کرد."

دخترک باز هم به خاطراتش با سپهر فکر کرد. همه را در ذهن خود مجسم کرد.

"آهو همانطور که چشمش به قطرات باران بود دست سپهر را کشید.



-سپهر بدو دیگه. خیس شدیم زیر بارون!

سپهر لبخندی زد و گفت:

-هوا به این خوبی!

-داره بارون می‌باره ها. کجاش خوبه؟!

-بزار بباره، بعدشم من نمی‌تونم یکم با آهو خانمم قدم بزنم؟ هوم؟!

-اگه سرما بخوریم چی؟

سپهر دستش را دور بازو های آهو حلقه کرد و گفت:

-فدای سرت! خودم می‌شم دکترت. مراقبتم.

آهو لبخند زد و گفت:

-سپهر دیوونه ای!

-آره خب، من دیوونه ی توام آهو کوچولوی من" !

کم کم رنگ دخترک عوض شد. روی صندلی نشست و به در خیره ماند. خاطره ای دیگر ذهنش را درگیر کرد.

"سپهر موهایش را تراشیده بود. از ته! آهو می‌خندید و صورتش از زور خنده قرمز شده بود.

-وایی! سپهر چقدر بامزه شدی.

سپهر لبخند کمرنگ و بی جانی زد و گفت:

-حالا دیگه واسه من می‌خندی؟

و شروع کرد به قلقلک دادن آهو! خنده ی آهو و بلند تر شد و سعی می‌کرد از دسته سپهر فرار کند.

-س... سپهر بسه.

سپهر همچنان آهو را قلقلک می‌داد و هردو می‌خندیدند. آهو خنده اش که تمام شد رو به سپهر گفت:

-حالا چرا موهاتو زدی؟ خل شدی نه؟!

سپهر بینی او را کشید و گفت:



-فضولیش به توی فضول نیومده.

-آی سپهر خیلی بدی!

-من بدم؟

آهو خندید و گفت:-شوخی کردم آقا خوشگله!

و زبانش را درآورد که سپهر با لبخندی تماشاگر چهره ی آهو شد."

دخترک با یاد خاطراتش اشک ریخت و به کیک خیره شد.

"سپهر دست آهو را گرفت و با لبخندی که این روز ها خیلی تلخ به نظر می‌رسید گفت:

-خانمم باز چرا ناراحته؟!

آهو دست سپهر را پس زد و گفت:-برو بابا!

-اوه! آهو کوچولو چه عصبی شده، ببینمت خوشگل خانم.

و با چانه صورت آهو را برگرداند. آهو دوباره خودش را لوس کرد و گفت:

-من با این چیزا گول نمی‌خورم.

سپهر دستش را ب*و*سید و گفت:

-می‌شه به منم بگی چی شده؟

آهو با این کار سپهر به لرزه افتاد. کمی آرام شد و گفت:

-آخه تو همش میری یه جایی و خبرم نمی‌دی. انگار نه انگار که وجود دارم!

آهو را درآغوش کشید و گفت:-این حرف و نزن خانم کوچولو، تو وجود منی! دنیای منی! دیگه نبینم به وجودم توهین کنی‌ها.



در حرف هایش یک غمی نهفته بود که آهو متوجه نمی‌شد.

-سپهر...

-جانم؟!

قند در دل آهو آب می‌شد وقتی این کلمه را آن هم از زبان سپهر می‌شنید.

-خیلی دوستت دارم!

-من بیشتر آهو خانم!

دختر اشک چشمانش را پاک کرد. به در چشم دوخت. برایش عجیب بود که چرا سپهر دیر کرده است. خاطره ای دیگر در ذهنش آمد.

- "دست از سرم بردار آهو، تنهام بزار.

آهو اشک هایش را کنار زد و گفت:-س... سپهر، من...

سپهر مانع حرفش شد و بلندتر داد زد:

-بهت میگم برو، تو رو خدا برو آهو. دیگه ام برنگرد پیشم!

با این حرف قلب آهو شکست. دست سپهر را چسبید و نالید.

-باهام اینکارو نکن سپهر؛ من دوستت دارم.

سپهر با صدای دو رگه ای و غرق در اندوهش گفت:

-آخه چرا متوجه نیستی آهو ؟ برو، بهم فکرم نکن. دیگه هرچی بین مون بود و تمومش کن!

-چرا؟ سپهر این حرفا چیه می‌زنی؟! منم آهوت!

سپهر بی توجه به حرف آهو یقه اش را گرفت و گفت:



-نمیری نه؟

آهو فقط بهش زل زد. این سپهر را نمی‌شناخت!

سپهر هولش داد و گفت:

-پس من میرم.

-سپهر خواهش می‌کنم نرو!

اما سپهر رفت و در را محکم بهم کوبید. "

دختر قلبش لرزید و از جا بلند شد. نگران تر از قبل که چرا سپهر نیامده است لباس هایش را پوشید و با گرفتن کیک در دستش از خانه خارج شد.

"آهو سرش را روی س*ی*نه ی سپهر گذاشت و گفت:

-سپهر آقا...

-جانہ دلم؟

-اون روز یادته که باهام دعوا کردی؟ بعدم گذاشتی رفتی.

سپهر موهای آهو را ب*و*سید.

-نه یادم نیست!

آهو طلبکار نگاهش کرد که سپهر خندید.

-بهبش فکر نکن آهوی من. بابتہ اون روزم معذرت می‌خوام.

آهو انگشت کوچکش را به طرف سپهر گرفت و گفت:

-پس قول بده تا آخر عمر پیشم بمونی. قول مردونه!

سپهر نگاهی عمیق و دردناک به آهو کرد. اشکی که در چشمش جمع شد را کنار زد و راهی اتاق شد. "

دخترک دوباره اشک هایش جاری شد. صدای حق هقش به گوش می‌رسید. با صدای گرفته ای گفت:- سپهر، کجایی پس؟! چرا دیر اومدی خونه؟



با خودش فکر کرد نکنه تولدش را یادش رفته؟ می خواستم سوپرایزش کنم. خاطره هایش مثل خوره او را می خوردند.

"آهو چمدانش را در دست گرفت که سپهر گفت:

-آهو این چه کاریه؟ جونه من نکن.

-از جلوی راهم برو کنار.

-آخه دردت بخوره تو سرم؛ حرف بزن ببینم چه غلطی کردم.

آهو اشک ریخت و گفت:

-یعنی نمی دونی؟ همش میری بیرون معلوم نیست با کی دور میزنی. منم فقط باید منتظر باشم آقا از ل*اس زندنش برگرده!

که سپهر ابروهاش درهم شد.

-درست صحبت کن آهو.

-چییه؟ حرف حق تلخه؟! فکر کردی بعد از اینکه ازت خواستم قول بدی تا ابد پیشم بمونی و تو فرار کردی نفهمیدم داری بازیم میدی؟ من خر نیستم آقا سپهر! الانم دارم میرم تا بهتر به دوست دخترات برسی.

-آهو...

-نمی خوام بشنوم؛ نمی خوام صدای یک دروغگو رو...

حرفش تمام نشده بود که سپهر به او سیلی زد. آهو بیشتر بارید و در شوک بود. سپهر که از کارش پشیمان شده بود داد زد:

-چرا گوش نمی دی به حرفم لعنتی؟

برای اولین بار اشک ریخت. قطره های اشکش را با عصبانیت کنار زد.

در کوچه خیابان ها دنباله سپهرش می گشت. انگار که دیوانه شده باشد.

اشک می‌ریخت و سپهر را صدا میزد. هر چه خاطراتش بیشتر یادآور می‌شد خودش را بهتر پیدا می‌کرد. اینکه سپهر را کجا می‌تواند ببیند.

"آهو جیغی کشید و سر سپهر داد زد:

- به من دروغ نگو من حرفتو باور نمی‌کنم.

سپهر با چشمای قرمز از اشک کوبید به میز و دستی به صورت کلافه اش کشید.

- آهو جونه من گریه نکن، جونه عزیزترین آدمت نریز این اشکارو!

آهو جیغ کشید.

- خدا لعنتت کنه سپهر. چیکار کردی سپهر؟! تو رو خدا حرف بزن بگو الکی گفتم. بگو شوخی کردم. من بی جنبه ام سپهر، بگو مسخره ام کردی.

آهو جلوی صورتش را گرفت و زار زد. "

دختر عین ابربهار می‌بارید و یاد خودکشی خودش افتاد. سپهر جلوییش را گرفت. یاد شب هایی افتاد که جیغ میزد. به مقصد که رسید وارد شد.

- "سپهر، تنهام نزار؛ تو رو قرآن برگرد. من بدون تو میمیرم. سپهر مگه نمی گفتی دوستم داری؟ مگه دوستم نداشتی نامرد؟! اگه بری دیگه دوستم نداریا. اگه بری دیگه آهوت میمیره ها. مگه نمی گفتی بمیرم اما غمت و نبینم؟ حرف بزن سپهری، بگو دروغه. سپهر تو رو قسم به آهو برگرد.

هق هق امانش را بریده بود. صدایش از گریه و جیغ ضعیف شده بود.

- سپهر، تو رو خدا جوابمو بده بگو جانم. اگه پیشم بمونی قول میدم گریه نکنم. غلط کردم گفتم هوس بازی، من یه احمقم! برگرد دیگه، دلت میاد تنهام بزاری؟ بخدا قول میدم آهوی خوبی باشم. فقط بمون پیشم، نرو سپهر. جونه من نرو" ...!

خودش را به سپهر رساند. با دیدنش باز هم بارید. کیک را گوشه ای گذاشت و جلوییش زانو زد.



-سلام سپهر آقا، خوبی؟

و منتظر ماند جواب را بدهد.

-بازم حوصله نداری جوابمو بدی؟ میگما، امروز خیلی دیر اومدی خونه. آهو خانومت خیلی ناراحته. می دونستی؟ راستی یه چیز دیگه، امروز تولدته آقا خوشتیپه! می‌خواستم سوپرایزت کنم. ولی انگار دوست نداشتی با هم جشن بگیریم. سپهر، چرا خوابیدی؟ خل شدی نه؟! یه بار سرما خوردما! ولی نبودى مراقب باشی. مراقبه خودت که هستی؟ اگه سرما بخوری میمیرم. خیلی سنگدل شدی سپهر. خیلی بی معرفتی. آهوتو تک و تنها گذاشتی و رفتی.

با مشتش به سنگ قبر زد و گفت:

-چرا حرف نمیزنی باهام؟ روز تولدت و زهرم نکن سپهر. خسته شدم بخدا. تو رو جوته من برگرد؛ دلم برات تنگ شده.

با صورتی خیس زل زد به اسمش.

-حداقل بزار تولدتو تبریک بگم بی معرفت. حداقل بزار امروز و خوش باشیم با هم. اگه تو نمیای منو ببر پیش خودت. دلم می‌خواد صداتو بشنوم؛ ببینم دوباره می‌خندی.

آهو کنار قبر سپهر دراز کشید. ب*وسه ای به خاک نم خورده اش زد.

-سپهر میشه پاشی؟! راستی موهات درومدن؟ خشگل شدی آره؟ خب بزار منم ببینم دیگه، چی میشه مگه؟ تو رو خدا..

هوا سرد بود و دست های آهو یخ زده بود. بارید و بارید. هم آسمان هم آهو. آنقدر سردش شده بود که گویا روحش داشت از بدنش جدا می‌شد. چشم هایش را بست و همراه با قطره اشکی که روی گونش چکید گفت:-تولدت مبارک سپهر آقا، تولدت مبارک!



باران میزند بازهم...

بر بام چشمهایم...

به قلب خسته و ناخوش احوالم!

قلبم این بار می ایستد تا به تو برسد...

زندگی زنده بودن نیست...

با تو بودن برایم کافی است!

تا به قلبم بگویم ایست!!

مائده

-مائده زود باش!

-اومدم بابا، هولم نکن.

-هولم نکن چیه؟ دیرمون شد.

یکبار دیگه خودم و جلوی آینه برانداز کردم و با گرفتن کیفم سریع خودم و به یلدا رساندم.
اسپرت های سفیدم و پوشیدم که دیدم یلدا طلبکارانه نگاهم می‌کنه.

-چیه توام؟ دیرمون نشده که! هنوز نیم ساعت دیگه وقت داریم.

-حرف زن، راه بیفت!

لبخند بامزه‌ای زدم و با هم تا سر کوچه رفتیم. یک تاکسی گرفتیم و آدرس شرکت و به راننده دادم. یلدا نگران نگاهم کرد و گفت:



-به نظرت استخدام می‌شیم؟

-آره بابا، از خدایم باشه. اون شرکتی که من دیدم به امسالی مثل ما خیلی نیاز داره.

-کمتر واسه خودت پپسی باز کن.

خندیدم و چیزی نگفتم. وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردیم و نگاهی به ساختمان روبه روم کردم.

-مائده می‌گم از حق نگذریم عجب شرکتیه نه؟!

-بد نیست؛ بریم تو.

-خانم چه کلاسی هم میذاره.

سوار آسانسور شدیم. یلدا داشت خودش و داخل آینه‌ی آسانسور نگاه می‌کرد که گفتم:

-راستی یلدا، ندید پدید بازی در نیاری ها.

-نه بابا، خودم و عین تو نمی‌گیرم.

و خندید.

-کوفت! بی‌مزه!

"به طبقه‌ی پانزدهم خوش آمدید"

با صدای خانمی که طبقه رو اعلام می‌کرد به خودم اومدم و با یلدا از آسانسور خارج شدیم.

-قیافه‌ام خوبه؟!

-حساس نباش، عروسی که نمیریم.

یلدا ایشی گفت و منم تقه‌ای یه در زدم و رفتیم داخل. منشی لبخندی زد و گفت:

-سلام، خوش اومدید!

-سلام، ممنون.

-بفرمائید بشینید.

سرم و تگون دادم و روی مبل قهوه‌ای روشن نشستیم. یک‌ربعی منشی با تلفن صحبت کرد و بعد رو به من گفت:

-با آقای تهرانی کار دارید؟!

-برای استخدامی اومدیم.



چهره‌ی منشی عوض شد.

-بله، الان باهاشون هماهنگ می‌کنم.

-ممنون.

بعد از هماهنگی، من د یلدا وارد اتاق رئیس شدیم. برخلاف تصورم که فکر می‌کردم آقای تهرانی یک پیرمرد رنگ و رو رفته‌است و یه پاش اینور و یه پاش هم ل*ب گوره، با یک مَرَد ۲۶-۲۷ ساله مواجه شدم که چهره‌ی جذابی داشت. مو های معجد مشکی با چشم های تیره‌ای که هر کسی با دیدنش از هوش می‌رفت. من د باش که به یلدا می‌گفتم ندید پدید بازی درنیار، حالا یکی نیست خودم و جمع کنه! والا! سعی کردم به رو نیارم و سلام کردم. از جاش بلند شد و گفت:

-سلام، خوش اومدین. بفرمائید!

چه مودب! با یلدا روی مبل نشستیم. اونم یه دکمه زد و از منشی خواست سه تا فنجان قهوه بیاره. یلدا با آرنجش به بازوم زد و گفت:

-چه نازه!

نزدیک بود از خنده پخش زمین بشم. یلدا با چشم های درشت به اون بدبخت زل زده بود و چشم از روش برنمی‌داشت. با آوردن قهوه آقای تهرانی گفت:

-خب، من شرایط شما رو خوندم. فقط میشه دلیل اینکه می‌خوایید شیفتی کار کنید رو بدونم؟!

من و یلدا یک نگاه به هم کردیم. یلدا با چشم اشاره کرد تو بگو. منم دهن باز کردم:

-راستش، من و خواهرم با مادر بزرگمون تنها زندگی می‌کنیم. مادر بزرگم قلبش ضعیفه و باید حتما یکی‌مون پیشش باشه.

-آهان، بله! موردی نداره. شما از فردا می‌تونید کار و شروع کنید.

با حرف آقای تهرانی، یلدا با خوشحالی گفت:

-وای مرسی!

آقای تهرانی لبخندی زد.

-خواهش می‌کنم.

موقع برگشت به خونه یک جعبه شیرینی خریدیم. کلید و تو قفل چرخوندم و رفتیم تو. یلدا ذوق زده گفت:

-بی بی، خونه‌ای؟! ما برگشتیم.

-آره مادرجون، خونه‌ام.



-واستون خبر آوردیم.
 -ایشالا خیره.
 جعبه‌ی شیرینی رو نشونش دادم.
 -موافقت کرد بی‌بی.
 و لپش و ب*و*سیدم. بی بی بغلم کرد و گفت:
 -خدا رو شکر. خدا رو هزار مرتبه شکر.
 یلدا جعبه‌ی شیرینی رو از دستم کشید و گفت:
 -از اونجایی که شیرینی برای بی بی ضرر داره من جاش دو سه تایی رو می‌خورم.
 با بی بی خندیدم و منم بهش گفتم:
 -شکمو!
 بی بی دست یلدا رو گرفت و گفت:
 -قربون دخترم بشم. حالا که با خبر خوش اومدین منم یک خبر خوش دارم.
 من و یلدا با کنجکاوای به بی بی نگاه کردیم. یلدا یک شیرینی برداشت و انداخت تو دهنش.
 -چی بی بی؟
 -امشب کیارش میاد خواستگاریت!
 با حرف بی بی، یلدا از ذوقش جعبه‌ی شیرینی رو پرت کرد رو هوا و جیغ زد. یکدفعه خاطره‌ای از
 دگذهنم رد شد و سرم درد گرفت.
 -آی!
 بی بی نگران به سمتم اومد و گفت:
 -چی شد دخترم؟
 زیرلب با لرز گفتم:
 -ای... این صبح*نه برام آشناست.
 یلدا هنوز خوشحالی میکرد. بی بی دستش و روی پیشونیم گذاشت.
 -تب که نداری. بیا بریم تو اتاق باید استراحت کنی.
 -بی بی شما خودتون ناخوش احوالید. من با کمک یلدا میرم.



یلدا کمکم کرد و رفتیم تو اتاق. روی تخت دراز کشیدم و یلدا هم شروع کرد به صحبت کردن.

-وای یلدا مغزم و خوردم. بیچاره کیارش!

-هه هه هه، خودت و مسخره کن.

خندیدم و زبونم و براش درآوردم. بی بی اومد تو اتاق و گفت:

-یلدا مادر چرا نشستی؟ پاشو برو حموم الان میرسن.

-چشم چشم، فقط شما هم به مائده بگید انقدر خودش و من نندازه. ناسلامتی شب خواستگاری خواهرشه.

-باشه دختر، برو!

یلدا دستش و روی لباس گذاشت و یه ب*و*س برای بی بی فرستاد و در رفت. منم بلند شدم و دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم. یک تاپ بندی با شلوارک برموده‌ای پوشیدم.

-بی بی، بی بی کجایی؟!

-تو آشپزخونه‌ام، مائده مادر برو موهات و خشک کن سرما نخوری خدایی نکرده.

با تعجب پریدم تو آشپزخونه و گفتم:

-شما از کجا دیدین بی بی؟

-من دیگه دختر هام و می‌شناسم. می‌دونم تو چه اخلاقی داری و یلدا چه اخلاقی مادرجون. مثل اینکه بی بی رو دست کم گرفتی.

خنده‌ام گرفت و بغلش کردم.

-قربون بی بی خودم بشم.

-خدا نکنه دختر.

صدای یلدا بلند شد.

-بی بی بیا یک دقیقه.

-من برم که الان صداش کل خونه رو برمیداره.

خندیدم و بی بی رفت. واسه خودم چایی ریختم و تو آشپزخونه نشستم. بی بی سریع برگشت و رو به من گفت:

-شامپو رو تموم کرده. بگو هنوز دو روز شده؟.

-برم از سوپری بخرم؟



-نه مادر، تو کمده هست. تو پاشو موهات و خشک کن من استرس دارم.

خندیدم و گفتم:

-چشن شما غصه نخور.

و رفتم تو اتاق و با سشوار موهام و خشک کردم. بعد از یک ساعت یلدا هم تشریف آورد و دور هم نشستیم. یلدا دستی به شکمش کشید و گفت:

-وای من خیلی گرسنمه.

از جاش بلند شد و از یخچال کوکویی که از ناهار ظهر مونده بود و گرم کرد.

-منم می‌خورم.

سفره رو پهن کردم که بی بی گفت:

-الان که مهمونا میرسن فیلتون یاد هندوستان کرده.

-بی بی شما هم می‌خوری بیا.

-من سیرم مادر. سریع بخورید تا نرسیدن.

-ای به چشم، شما جون بخواه.

بی بی چپ چپ به یلدا نگاه کرد که خندید. بالاخره کیارش با خانواده‌اش اومدن خونه‌ی ما. یلدا که عین مرغ سرکنده تو اتاق راه می‌رفت. کیارش هم یک پسر خشگل و خوش‌چهره بود. بی بی یلدا رو صدا زد و اونم با وقار و متین خودش و رسوند به آشپزخونه. سینی چای رو به دستش دادم و با لبخند شیطونی گفتم:

-به به! چه دختر مودبی!

چشم غره‌ای بهم رفت که ریز خندیدم. سینی چای رو به همه تعارف کرد و کنار من نشست. بعد از بحث های اولیه، بابای کیارش گفت:

-اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن با هم حرفاشون و بززن.

یلدا از خجالت سرخ شد. هر دوتاشون بلند شدن و داشتن می‌رفتن تو اتاق که همین صبح*نه تو ذهنم تداعی شد. سرم گیج رفت اما خودم و کنترل کردم. دستم و روی دیوار گذاشتم. صدای مامان کیارش به گوشم رسید:

-خوبی مائده جان؟!

-خوبم ممنون، یه لحظه سرم گیج رفت.

-الان بهتری؟



-بله.

با نگرانی لبخند زد و به بی بی نگاه کرد. یلدا و کیارش اومدن پیش ما و یلدا با خجالت جواب مثبت خودش و اعلام کرد. هممون کف زدیم و مامان کیارش با حلقه‌ای یلدا رو نشون کرد. با رفتن کیارش و خانواده‌اش، وارد اتاق شدم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح زود از خواب بیدار شدم. قرار بود امروز من برم شرکت. آبی به صورتم زدم و خودم و به آشپزخونه رسوندم. چایی دم کردم و سفره‌ی صبحونه رو چیدم. بی بی هم بیدار بود و مشغول قرآن خوندن بود.

-یلدا پاشو، انقدر نخواب خرس قطبی!

یلدا هم مثل من از داخل اتاق داد زد:

-مائده ببند!

ریز خندیدم و با بی بی سر سفره نشستیم. پنج دقیقه بعد یلدا با چهره‌ای خواب آلود و موهای بهم ریخته اومد پیش ما. با دیدن وضعیتش خندیدم و گفتم:

-خودت و تو آینه دیدی؟! کیارش تو رو اینجوری ببینه دق مرگ میشه.

دستش و به علامت برو بابا رو هوا تگون داد و به سمت دستشویی رفت. بی بی رو بهم گفت:

-اذیتش نکن مادر.

-چشم! راستی بی بی...!

-جانہ دلم؟

با شیطنت گفتم:

-شما می‌خواهید یلدا رو زودتر از من شوهر بدین؟ ناسلامتی من خواهر بزرگترم ها.

که یلدا پرید تو آشپزخونه و گفت:

-مگه بده؟ من قربانی میشم تو زندگی رو یاد بگیری.!

-چرت و پرت تحویلم نده.

-توام جا این سوالا پاشو دیرت نشه.

با حرف یلدا تازه فهمیدم امروز دیگه مثل روزای قبل نیست. صبحونه‌ام و که خوردم سرسری یک مانتوی بژ با شلوار سفید پوشیدم. یه شالم روی سرم انداختم و با گرفتن کیفم از اتاق زدم بیرون.

-بی بی من رفتم، خداحافظ.



-برو خدا به همراهت دخترم.

حرف بی بی تو ذهنم تکرار شد. "خدا به همراهت" سر انگشتام و روی پیشونیم گذاشتم. حالم که یکم بهتر شد از یلدا هم زیرلب خداحافظی کردم و با گرفتن آژانس راهی شرکت شدم. چرا جدیداً این حالت های عجیب بهم دست می‌ده؟ من چم شده خدایا؟! نکنه دیوونه شدم؟. بی‌خیال این فکر ها شدم و وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم. رفتم داخل و با آسانسور خودم و به طبقه‌ی پانزدهم رسیدم. نفس عمیقی کشیدم ک تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. منشی داشت وسایلش و جمع می‌کرد و با دیدن من نگاهش و گرفت و ایشی گفت. نیش خندی زدم و به طرف میز رفتم.

-سلام.

-انتظار که نداری با این وضعیت علیک بگم؟

با حرفش شوک‌زده شدم. این صبح*نه آشناست خدایا! سریع به خودم اومدم و گفتم:

-خب، دوست داری نگو!

-برو بابا.

وسایلش و تو یک کارتون ریخته بود. کارتون و برداشت و می‌خواست بره که با حرفم مانعش شدم.

-یک لحظه وایسا.

بی‌توجه به من گذاشت رفت. بدرک! من و بگو به فکر این دیوونه بودم و می‌خواستم بهش کمک کنم همینجا بمونه. بی‌خیال اون نجسب شدم و به میز نگاهی کردم. در باز شد و آقای تهرانی اومد داخل. لبخند زدم.

-سلام آقای تهرانی، صبح بخیر!

با شنیدن صدای من لبخند گرمی زد و گفت:

-صبح توام بخیر. خوش اومدی!

یک تای ابروم بالا پرید. عجب ها! اینجا همه پررو تشریف دارن. والا. به رو نیاوردم و گفتم:

-ممنون جناب تهرانی.

-می‌تونی کارت و شروع کنی.

-بله، حتما.



اونم سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت. میز کارم و تمیز کردم و وسایلی که باید و گذاشتم روش. تلفن زنگ خورد که برداشتم.

-الو...

-الو سلام شرکت...

-کلاس نزار منم یلدا.

-بمیری، شماره‌ی اینجا رو از کجا گیر آوردی؟ به موبایلم زنگ میزدی.

-تند نرو آبجی خانم، زنگ زدم بگم موبایلِت و جا گذاشتی.

-واقعا؟ خب، چیزه، می‌تونی بیاری شرکت؟!

-نه دیگه گفتی بمیر. منم می‌خوام برم بمیرم.

-دور از جونت آبجی نازم. شوخی سرت نمی‌شه بی‌جنبه؟!

-ا، اگه راست میگی بگو جونه تو!

-جونه تو.

جیغ زد:

نه منظورم جون خودت بود.

خندیدم.

-باشه جیغ نزن. قطع کن الان آقای تهرانی می‌گه هنوز نیومده دست به تلفن شده.

-خیل خب، من تا یه دقیقه دیگه اونجام.

-باشه خداحافظ.

-بای!

می‌خواستم بگم کوفت که قطع کرد. به گوشی خیره شدم.

-ای تو روحت!

مشغول کارم شدم که بعد از چند دقیقه یلدا با یه جعبه‌ی شیرینی از راه رسید. منم با تعجب بلند شدم و گفتم:

-یلدا، این چیه؟!

-اولا سلام بی‌ادب، بعدشم مگه نمی‌بینی؟



-سلام! میدونم، واسه چی؟

-نمی‌خوای به همکارای گرام اطلاع بدی؟ همه منتظرن.

و به اتاقی اشاره کرد. برگشتم که دیدم از در چند تا سر اومده بیرون و دارن تماشامون می‌کنن. خندم گرفت! همشون اومدن و بهم تبریک گفتن. این لحظه ها قبلا واسه اتفاق افتاده.

"خانم تبریک میگم"

"خوش اومدین. تبریک میگم"

صدای یلدا به گوشم رسید:

-مائده حواست کجاست؟

-ها، همینجا!

همه برگشتن سرکارشون و یلدا موبایلم و از کیفش درآورد و به سمتم گرفت.

-بفرما خانم حواس پرت!

-راست میگی یلدا. این روزا اصلا حواس برام نمونده. احساس می‌کنم دیوونه شدم.

-وا، برای چی؟

-یلدا... راستش، هر اتفاقی جدیدا برام میفته احساس می‌کنم قبلا باهاشون رو به رو شدم.

یلدا زیر چشمی نگاهم کرد.

-حتما خواب زده شدی. منم بعضی اوقات برام پیش میاد بابا. جدی نگیر!

-نمی‌شه آخه همش سراغم میاد.

گونم و کشید و با لبخندی گفت:

-جا این حرفا که من و بترسانی به کارات برس. منم برم.

-باشه، خداحافظ.

برام دستی تکون داد و سریع از شرکت خارج شد. شونه‌ای بالا انداختم و سرجام نشستم. انقدر مشغول کار بودم که گذر زمان و متوجه نشدم. کش و قوسی به ب*دن کسلم دادم و آماده رفتن شدم. کیفم و گرفتم و به سمت اتاق آقای تهرانی رفتم تا اطلاع بدم.



تقه‌ای به در زدم و درو باز کردم که با سر رفتم تو س*ی*نه‌ی یه نفر! خاطره‌ای تو ذهنم تداعی شد.

- "آخ سرم!

عقبی رفتم و با کف دست پیشونیم و چسبیدم. صدای کامیار به گوشم رسید:

-خوبی؟

شیطونیم گل کرد و ننه من غریبم بازی درآوردم.

-نه اصلا خوب نیستم. سرم شکست.

-چی؟ مطمئنی مائده؟ می‌خوای ببرمت دکتر؟

حرصم گرفت و گفتم:

-تو چرا هرچی میشه میگی ببرمت بیمارستان؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-خب مگه سرت نشکسته؟

-من یه چیزی گفتم. شکستگی سرم سطحیه!

خندید و روی موهام و ب*و*سید.

-حالا خوب شد؟

لبخند پهنی زدم و گفتم:

-بله، حالا خوب شد!"

سرگیجه گرفتم و همچنان بین دستای طرف تو فکر بودم که صداش و شنیدم.

-خوبی؟

ازش کمی فاصله گرفتم و بغض کردم.

-چرا اینجوری شدم؟ خدایا اینا چیه تو ذهنم همش میاد؟



-حالت خوبه؟! -

سرم و به علامت مثبت تکون دادم. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

-نه، فقط خواستم بگم قراره برم.

-موردی نیست، منم اتفاقا همین قصد و داشتم. تا پایین همراهیتون میکنم.

می‌خواستم بگم نه لازم نیست، ولی اون زودتر به سمت در رفت و مانع شد. منم به دنبالش راه افتادم. اومدم در آسانسور و باز کنم که همزمان با هم اینکار و کردیم و دستم روی مچ دستش قرار گرفت. بهم دیگه خیره شدیم و سریع دستم و عقب کشیدم.

-وای! معذرت می‌خوام.

حرفی نزد که دوباره حالم بد شد.

"کامیار سرش تو گوشی بود که گفتم:

-در آسانسور و باز کنم؟

شونه‌ای بالا انداخت و همزمان باهم دستانم و دراز کردیم. کامیار سرش و بالا گرفت و به هم چشم دوختیم. لبخند مهربانی زد "...

سردرد وحشتناکی گرفتم و روی پاهام نمی‌تونستم وایستم.

-آی.!

نزدیک بود بیفتم زمین که آقای تهرانی از زیر بغلم گرفت. چشمم تار می‌دید و چیزای زیادی توی ذهنم تکرار شد.

-مائده، خیلی دوست دارم!

من و در آغوش کشید که با لبخند شیرینی گفتم:

-منم خیلی دوست دارم کامیار.

-با من ازدواج می‌کنی؟



-چی؟..."

"وای بی بی برات خبر خوش دارم.

-چی عزیزدلم؟! "

-کامیار، وای کامیار ازم خواستگاری کرد.

یلدا اومد سمتم.

-شوخی میکنی مائده؟

-نه شوخیم کجا بود؟..."

"آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائمی جناب آقای کامیار تهرانی دربیاورم؟"

"بی بی رو به یلدا گفت:

-حالا که خوشحالم کردین و توی شرکت کار پیدا کردین منم یه سوپرایز دارم مادرجون.

یلدا با تعجب پرسید:

-چه سوپرایزی بی بی؟

-کیارش قراره امشب با خانواده بیاد خواستگاریت.

یلدا جعبه‌ی شیرینی رو به هوا پرتاب می‌کند.

-جونم جون"...!

آقای تهرانی دستی ه گونم کشید و با نگرانی گفت:

-مائده خوبی؟ مائده باتوام! پاشو عزیزم.

صدای آقای تهرانی بار هد تو گوشم تکرار شد:

-مائده... مائده...

آروم چشمم بسته شد و از هوش رفتم.

.



-خطر از بیخ گوششون رد شد. خدا رو شکر حافظه‌اشون برگشته.

چشم از هم باز کردم. نگاهی به دور و برم انداختم که دیدم چند نفر تو اتاقن. یلدا و کیارش، بی و خانم منشی، کارمند های شرکت و... کامیار! اولین نفر یلدا بود که چشمش به من افتاد و هجوم آورد سمتم. اشکاش و کنار زد و گفت:

-خوبی آجی؟ من و که می‌شناسی؟

لبخند محوی زدم و سرم و تکون دادم. بی بی دستاش و رو به آسمان گرفت و خدا رو شکر کرد.

-اینجا چه خبره یلدا؟

-راستش و بخوای همش یه نمایش از گذشته بود. خوبم جواب داد. تو و کامیار موقع رفتن به به مسافرتی تصادف کردین و تو حافظه‌ات و از دست دادی. تصمیم گرفتیم یه بخش هایی از زندگی‌مون و واست ریپلی کنیم. دست بقیه درد نکنه که خیلی کمکمون کردن.

اشکام و که بی‌مهابا روی گونم می‌ریخت و پاک کردم. کامیار با لبخند زیبایی نگاهم می‌کرد. از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و بغلش کردم.

-کامیار...

-جان کامیار؟ میدونی چه زجری کشیدم؟!

دوباره گریه‌ام گرفت و زیرلب گفتم:

-نه، نمی‌دونم! می‌خوام همه چی و برام تعریف کنی. می‌خوام صدات و بشنوم.

-بزار اول از همه بازم بگم دوست دارم.

-منم.

-تو چی؟

ما بین گریه هام خندیدم و زیرلب اما واضح گفتم:

-منم دوست دارم... !.

عشق یعنی تو!



تویی که تا پای جانت از خودت می‌گذری...

تا به عشق بررسی...

و عشق از خودش مایه می‌گذارد،

تا به همدیگر برسید!

آیه

از آرسام و مروارید خداحافظی کردم و به طرف خونه رفتم. کوله پشتیم و کمی روی شونه هام جا به جا کردم و حواسم و چهارچنگولی به دور و برم دادم. با اینکه آرسام و مروارید گفتن تا دم در خونه باهات بیاییم ولی من قبول نکردم. حالا مثل موش ترسیدم!

-خب آیه، از هیچی نترس. به آرسام فکر کن، به شوخیاش فکر کن؛ همه چیز یادت میره و صحیح و سالم میرسی جلوی در خونه! اینجا که ترس نداره.

با صدای بلندی که به گوشم رسید ترسیدم و جیغ کشیدم. می‌خواستم بدوم که یکی از پشت کوله پشتیم و چسبید. منم وحشت کردم و نزدیک بود خودم و خیس کنم. صدای پسری و کنار گوشم شنیدم.

-کجا با این عجله خانم کوچولو؟

می‌خواستم جیغ بزنم که جلوی دهنم وگرفت.

-جیغ نزنیا، وگرنه بی‌اعصاب می‌شم.

از ترس بغض کردم. خدایا من و از دست این روانی نجات بده.

-آروم و بی صدا باهام می‌ای.



آره جونه عمت! تو گفتم و منم گفتم چشم رو جفت دو تا چشمام. دست و پا زدم که فکر کنم خدا صدام و شنید. یه پسری که روی صورتش نقاب داشت جلوم ظاهر شد.

-ولش کن بره.

پسره نیش خندی زد.

-هه، به تو چه عمو؟ برو پی کارت.

با حرفش د*اغ کردم. دستش و گ*از گرفتم که با آخی ازم فاصله گرفت. همون نقابی هم یه چرخش دور خودش زد و لگدی به شکم پسره زد.

-آی!

نیش خندی زدم و کوله پشتیم و کوبیدم تو سرش. اون نقابی که دید خیلی به اعصابم مسلطم اومد ستم و جلوم و گرفت.

-کافیه دختر!

ا، صداش چه آشناست. از اونم فاصله گرفتم.

-صبر کن ببینم، نکنه توام باهاش همدستی؟

-اگه همدست بودم که نجات نمی‌دادم.

-ا صدات چقدر آشناست؛ نقاب و بردار چشمم به جمالتون بیفته.



دستش و به سمتم دراز کرد.

-با من میای؟

-نه داداش، من خودم یه نامزد خل و چل دارم واسه هفت پشتم بسه.

و به سمت خونه رفتم. اما دوباره عقبگرد کردم و گفتم:

-فقط یه خواهشی ازت دارم، بی‌زحمت من و تا اون در سفید ببر. آخه ترسناکه!

اخم کرده بود.

-نه.!

-به جهنم، خودم پا دارم میرم. ولی همین جا وایستا تا نرسیدم نری‌ها.

با حرفام خنده‌اش گرفت. منم ایشی گفتم و تا دم در دویدم. برگشتم به سمت نقابیه و دستم و براش تکون دادم.

-دستت درد نکنه، برو خدا به همراهت.

-با من نمیای؟

حلقه‌ی توی دستم و نشون دادم و برای اینکه صدام بهش برسه گفتم:

-گفتم که نامزد دارم.

و سریع رفتم تو خونه.



ماجرای دیشب و که برای مروارید و آرسام تعریف کردم، مروارید هر هر خندید و آرسام هم اخم کرده بود.

-آره دیگه، اون یارو نقابیه جذاب بود.

آرسام اخم هاش بیشتر شد و چشماش و تنگ کرد.

-میشه بدونم چیش جذاب بود واسه نامزدم؟

مروارید خنده‌اش و خورد و با ترس به من نگاه کرد. وای، گند زدم که! لبخند پهنی زدم و گفتم:

-آرسام تو اینجایی که! ندیدمت عشقم.

-سوال من و جواب بده.

-هیچی بابا، اینکه عین جنتلمن اومد نجاتم داد دیگه. وگرنه هیچ جذابیتی به جذابیت های آرسام جونم نمی‌رسه.

گوشم و کشید.

-دفعه‌ی بعد نشنوم‌ها.

-آی، آرسام گوشم و کندی.

دستش و شل کرد که از دستش در رفتم. مروارید به طرفم اومد و گفت:

-میگما، حاضرین امروز بریم یه پیک نیکی چیزی؟!



بالا پریدم و گفتم:

-من پایه‌ام، من پایه‌ام.

آرسام لبخندی زد و گفت:

-اجازات دسته منه خانم کوچولو.

به سمت آرسام پناه بردم و دستم و دور آرنجش حلقه کردم.

-آرسامی، کی از همه جذاب تره؟ عشق من کیه؟!

-خوب بلدی خودت و لوس کنی.

-چونه من، با هم بریم.

-جونت و قسم نخور. نگاه آدم و چجوری مجبور می‌کنه.

ل*بم و کج کردم و گفتم:

-باشه مجبورت نمی‌کنم ولی امروز کار من فقط گریه‌اس. کسی دور و بر من نیلکه!

آرسام و مروارید خندیدن.

-خیل خب، ولی فقط به یه شرط...

دوباره پریدم سمت آرسام و لبخند مضحکی زدم.

-چه شرطی؟ هر چی باشه قبوله.

به گونش اشاره کرد که دست به س*ی*نه شدم و گفتم:



-عمرآ.

که به سمتم اومد و گونم رو ب*و*سید. چشمام گرد شد و کم کم اخم کردم و پریدم روی سرش.

-خیلی بدی آرسام، تو جر زنی کردی!

-مگه جر زنی مجاز نیست؟

جیغی کشیدم و به س*ی*نه‌اش کوبیدم. با مروارید می‌خندیدن و منم حرص می‌خوردم. بالاخره وسایل و جمع کردیم و سوار ماشین جیگره آرسام شدیم.

-پیش به سوی پیک نیک.

مروارید خندید.

-دیوونه!

وقتی رسیدیم من آروم و قرار نداشتم. همش از خودم تو طبیعت عکس می‌گرفتم.

صدای آرسام و شنیدم:

-من برم هیزم جمع کنم.

-آخ جون، بریم.

-تو دیگه کجا؟ بمون پیش مروارید.

-نچ منم باهات میام.

-وای آیه، چقدر ورجه وورجه می‌کنی؟

مروارید خندید و گفت:



-چه زنی گرفتی آرسام!

-مگه چمه؟

-خیلی ماهی.

-قربونت عزیزم توام خیلی ماهی.

آرسام داشت می‌رفت که منم پشت سرش راه افتادم.

-آرسام؟.

-هوم؟

-هوم و...و...

یه جوری نگام کرد که ساکت شدم. لبخند بامزه‌ای زدم و گفتم:

-فکر کن اگه یکدفعه یه خرس جلومون سبز بشه، چیکار می‌کنیم؟

-خودم و نمی‌دونم ولی تو جیغ می‌زنی.

-وای چه خوب من و شناختی. خب تو چیکار می‌کنی مثلاً؟

-هیچی دیگه، شاید فرار کردم.

-چی؟ من و می‌ذاری میری؟

با لبخند پشت سرش و خاروندو گفت:

-آخه دیگه اونجا تو رو یادم میره.

-خیلی جای خالی تشریف داری آرسام، من دیگه با تو قهریم.

و جلو جلو شروع کردم راه رفتن.

-آیه وایسا، شوخی کرم باهات.



-نه تو رو خدا بیا جدی بگو قال قضیه رو بکن.

-تو یه لحظه وایسا.

-نمی‌خوام؛ اصلا ولم کن خودم میرم تو دهن خرس!

احساس کردم روی شالم یه چیزی تگون می‌خوره. سرم و پایین گرفتم که با دیدن عنکبوت جیغ
فرابنفشی کشیدم که فکر کنم صدام تا ده فرسخ اونور ترم رفت!

-آرسام...

-چی شده؟

مثل بچه ها شروع کردم به گریه کردن. اونم با صدای بلند!

-آرسام، عنکبوت!

خندید.

-چی؟

-میگم عنکبوت، زود باش برش دار.

-ترس نداره این یه ذره.

جیغ‌زدم:

-گفتم برش دار الان میاد تو دهنم.

-تو که گفתי ولت کنم بری تو دهن خرس.

پام و به زمین کوبیدم.

-آرسام بیا. وای تگون خورد الانه که بمیرم!

ادای خنده‌اش بلند شد.

-تو که می‌ترسی چرا جلو جلو راه میفتی؟

و به سمتم اومد و من و از دست عنکبوت نجات داد.



-وویی، احساس می‌کنم کل بدنم و عنکبوت گرفته.

-لوس شدی‌ها.

چپ چپ نگاه کردم.

-صبر کن ببینم، من با تو قهر نبودم؟

-ای کاش نجات نمی‌دادم. باشه، پس من راه خودم و میرم و توام راه خودت و برو.

و ازم دور شد. با حرص گفتم:

-هه، فکر کردی می‌ترسم؟ من از اون‌ی که فکر کنی قوی‌ترم!

-تا بعد...

-واقعا رفتی؟ باشه، برو. برام مهم نیست.

دیگه آرسام جلوی دیدم نبود. منم با ترس راه افتادم. کم کم به غلط کردن افتادم و شروع کردم به گریه کردن.

-آرسام کجایی؟ من می‌ترسم.

که دیدم همون پسر نقابیه جلوم ظاهر شد. منم با تعجب نگاهش می‌کردم.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

لبخند گنده‌ای زدم و گفتم:

-سلام!

لبخندی زد و گفت:

-تنهایی؟ نمی‌ترسی؟!

-مگه تو می‌ترسی؟



-خیل خب، اگه نمی‌ترسی من برم.

-نه وایسا، من گم شدم.

-صحیح! چرا اونوقت؟

-راه و اشتباهی اومدم.

-باشه، دنبالم بیا.

سرم و تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

-میگما، تو آخر خودت و به من نشون ندادی. این نقاب چیه؟ نکنه تو خوابم می‌بینمت؟

-کدوم و جواب بدم؟

-وایسا یه لحظه..

این و گفتم و وایستادم. نیشگونی از بازوم گرفتم تا بلکه از خواب بیدار شم. چشمم و بستم و باز کردم ولی باز همون نقابیه جلوم بود.

-نه فایده نداره.

-می‌خوای من امتحان کنم؟

و بدون جواب من چنان زد زیر گوشم که جیگرم کباب شد. با پام یدونه به ساق پاش کوبیدم و گفتم:

-چرا می‌زنی روانی؟ دردم گرفت!



-گفتم شاید نتیجه داد.

-بروبابا.

گونم و چسبیدم و راهم و کشیدم و داشتم می‌رفتم که صداش اومد:

-باز گم می‌شی ها.

دیدم راست می‌گه. یه چرخش دور خودم زدم و برگشتم طرفش. از یقه‌اش گرفتم و کشیدم.

-باهام بیا اگه نگرانی.

خندید و گفت:

-نه خب، شاید دنبالم بگردی.

-ببینم خونه‌ات تو جنگله؟ هیزم داری قرض‌بدی؟

-هیزم واسه چی؟

-با آرسام و مروارید قراره آتیش درست کنیم.

-نه ندارم.



-پس چرا می‌پرسی؟

-کنجکاو شدم!

ایشی گفتم. من و که رسوند گفت:

-باهام می‌ای؟

-کجا بیام بابا؟ من و تا اینجا آوردی باز برگردم تو اون جهنم درّه؟ دستت درد نکنه تا اینجا من و رسوندی، خدا خیرت بده.

و به سمت مروارید رفتم.

-مروارید...

که دیدم خانم کل خوراکی ها رو تنهایی کوفت کرده و با لبخند نگام می‌کنه. یدونه زدم پس گ*ردنش و گفتم:

-بد نگذره، تک خور چرا هیچی نداشتی؟

-شرمنده دیر اومدین گفتم از خودم پذیرایی کنم.

-کوفت بخوری، مگه آرسام نیومده؟

-نه!

-نمی‌دونی کجاست؟



-من از کجا بدونم؟ شما با هم بودین من بگم کجاست؟

-من گم شدم و بعد یه آقا نجاتم داد!

-نکنه همون نقابیه؟

-زدی به هدف.

مروارید دستاش و رو به آسمون گرفت و گفت:

-خدایا یدونه از این نقابی ها هم به ما بده.

-آمین، حالا تا آرزوت برآورده بشه بریم ببینیم آرسام کجاست.

قبل از اینکه اعتراض کنه دستش و کشیدم و بلندش کردم. اومد کفش هاش و بیوشه که صرف نظر کرد و گفت:

-آرسام داره میاد.

به سمتی که اشاره کرد برگشتم و نگاه کردم. آرسام هیزم هایی که دستش بود و ریخت زمین و با اخم اومد سمتم. مروارید زد به پهلوم و گفت:

-بدو تا نرسیده.

-کجا برم؟



-می‌خواهی بمیری؟!

-نه!

-پس فرار کن.

منم حرف مروارید و گوش کردم و دوتا پا داشتم دوتا دیگه قرض گرفتم و دویدم. صدای آرسام اومد:

-وایسا آیه.!

-نمی‌خوام.

-آیه میگم وایسا.

دنبالم میومد و منم فرار می‌کردم.

-شانس بیاری دستم بهت نرسه.

-مگه چیکار کردم؟

-چیکار کردی؟! وایسا تا بهت بگم.

با هر حرفم عصبی تر می‌شد.



-مروارید جلوش و بگیر.

که از بازوم کشید و افتادم تو بغلش.

-آرسام...

-هیچی نگو!

منتظر بودم یدونه بزنه زیر گوشم ولی دیدم هیچ عکس العملی نشون نمیده و فقط زل زده به چشمم.

-چیزی شده؟

یکدفعه لبخندی زد و منم چشمم اندازه توپ تنیس شده بود. دستم و جلوی صورتش تگون دادم.

-حالت خوبه آرسام؟

که دیدم از داخل جیبش یه چیزی درآورد و گفت:

-چرا هر وقت میگم باهام بیا نمیای بامعرفت؟

با دیدن نقاب جیغی کشیدم و گفتم:

-اون و کشتی؟



خندید و گفت:

-خودم بودم آیه.

-چی؟ خودت بودی؟!

-آره!

-این امکان نداره..

-چرا، داره خانم!

و سرم و توی بغلش گرفت. لبخندی زدم و زیرلب گفتم:

-عجب..!

برای بدست آوردن کسی خودتان را به آب و آتیش نزنید...

آن کسی که شما را بخواهد،

برای رسیدن به شما

خودش را به آب و آتیش می‌زند...



ممنون از نگاه های زیباتون...

نویسنده: نگین بای

پایان

راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://www.instagram.com/rashay.ir)

❖ روبیکا: [rashay.ir](https://www.rubika.com/room/rashay.ir)

❖ تلگرام: [rashay.ir](https://www.rashay.ir)

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.